

بیست و یک گل آهار

صدای اذان که از بلندگوی مسجد به گوش رسید **حمید مولایی**، کارمند اطلاعات و بایگانی قبرستان بزرگ شهر، به ساعتش نگاه کرد و با خستگی به پشتی صندلی اش تکیه داد. همکاریش **باقری** با عجله از پشت میزش بلند شد و مثل هر روز کت و ظرف نهارش را برداشت و با عجله از دفتر بیرون رفت و به طرف مسجد دوید. او و چند نفر از همکاران بعد از نماز در آبدارخانه مسجد غذایشان را گرم می کردند و می خوردند و بعد سر کار برمی گشتند. **حمید** هم دلش می خواست او هم مثل **باقری** هر روز سر موقع نماز بخواند ولی ته دلش راضی نبود مردمی را که به دفتر مراجعه می کردند و سؤالی داشتند یا راهنمایی می خواستند معطل کند. قبرستان تنها جایی بود که مراجعه کننده هایش همه غمگین بودند. خودش هم پانزده سال پیش همسرش را برای دفن اینجا آورده بود. آنها فقط یک سال بود ازدواج کرده بودند و **مهدخت** یک روز تصادف کرد و او را تنها گذاشت. آنها اوایل ازدواج آرزو داشتند یک خانه بخرند و توی باغچه آن گل آهار بکارند... خانه را خریده بودند ولی قبل از بهار، قبل از اینکه بتوانند توی باغچه گل بکارند، **مهدخت** رفته بود... پانزده سال بود **حمید** هر عصر پا به خانه ساکت و بی روحش می گذاشت. بارها مادرش از او خواسته بود که دوباره ازدواج کند ولی او نمی توانست هیچکس را به جای **مهدخت** در قلبش بپذیرد. گاهی فکر می کرد برود با مادر و برادرش زندگی کند ولی حالا دیگر امکان نداشت. برادرش دو ماه پیش ازدواج کرده بود و خانه پدری آنقدر بزرگ نبود که **حمید** هم در یک اتاقش زندگی کند.

از وقتی کرونا آمده بود تعداد فوتی هایی که برای دفن به قبرستان می آوردند چندین برابر شده بود. بیشتر آنها را فقط یک آمبولانس مستقیم از بیمارستان می آورد و سریع غسل و کفن می شدند و با تعداد کمی از اقوام تشییع می شدند و در قبرهای آماده دفن می شدند. تعداد زیادی هم بدون تشییع کننده دفن می شدند. دلیلش آلودگی جسد به ویروس کرونا و ممنوعیت شرکت در مراسم بود... **حمید** برای تعدادی از آنها به تنهایی نماز میت خوانده بود. این کار برایش تبدیل به عادت شده بود. ساعت دو و نیم که کارش تمام می شد اول نماز می خواند بعد از اینکه نهار می خورد به سمت قبرستان می رفت. هر وقت مسئولین دفن را با لباس و ماسک مخصوص می دید و متوجه می شد هیچکس بالای سر جسد آلوده نیست فوری به آنجا می رفت و از آنها می خواست چند دقیقه مهلت دهند. بعد بالای سر جنازه نماز میت می خواند و آنقدر آنجا می ایستاد تا مرده را دفن کنند و رویش خاک بریزند. سر قبر تازه یک فاتحه می خواند و می رفت... تا ماه ها وضع قبرستان همینطور بود و حالا که بحران کرونا کمی سبک تر شده بود هم جنازه هایی که می آوردند کمتر شده بود و هم بیشتر آنها همراهانی برای تشییع داشتند. از طرف دیگر قبرکن ها هم دیگر مردانی با لباس مخصوص نبودند و همان قبرکن های همیشگی با لباس های معمولی کار را انجام می دادند. هر روز ظهر وقتی صدای اذان از بلندگوی مسجد بلند می شد هفت هشت نفر از قبرکن ها و پاکبان ها روبروی ساختمان اداری، روی یک گلیم کهنه زیر سایه یک درخت در محوطه جمع می شدند و نماز می خواندند. خیلی وقت بود که دیگر برای نماز خواندن به مسجد نمی رفتند. **باقری** به **حمید** گفته بود که یک سال پیش که قرار بود یک روز امام جمعه شهر برای پیش نماز شدن به مسجد قبرستان بیاید فرشهای نمازخانه به حدی خاکی و کثیف بود که مجبور شده بودند چند میلیون تومان برای شستن فرشها هزینه کنند. بعد از آن از قبرکن ها و پاکبان ها خواسته بودند که برای نماز خواندن در نمازخانه لباس هایشان را عوض کنند و آنها هم که وقت چنین کاری نداشتند ترجیح داده بودند همانجا در محوطه نماز بخوانند. **حمید** سال ها بود که آنها را می شناخت و می دانست هیچکدام وضع مالی خوبی ندارند. الان هم چند نفر جلوی ساختمان زیر یک درخت جمع شده بودند و نماز می خواندند.

حمید جواب یک ارباب رجوع را داد و بعد پشت پنجره ایستاد و به نمازگزارها نگاه کرد. پشت سر آنها یک پیرمرد مشغول نماز خواندن بود. کلاه نمدی اش را کنارش گذاشته بود و لباس هایش کهنه به نظر می رسید. نماز که تمام شد همه بلند شدند و متفرق شدند. پیرمرد هم بلند شد کلاهش را به سر گذاشت و از آنجا رفت.

بعد از آن حمید یک چند بار دیگر هم آن پیرمرد را دید. هر بار خوب نگاهش می کرد و از لباس های کهنه و قدیمی اش حدس زد باید خیلی فقیر باشد. بعد به ذهنش رسید که ناهارش را به او بدهد. در هر صورت او می توانست بعد از کارش به خانه برود و غذا بخورد. ظرف غذایش را برداشت و بیرون رفت. وقتی پیرمرد از کنارش رد شد سلام کرد و غذایش را به او تعارف کرد. پیرمرد لبخندی زد و سر تکان داد و از کنارش رد شد. حمید فکر کرد شاید پیرمرد فکر کرده نباید ناهار او را بگیرد... شاید خجالت کشیده بود از او غذا بگیرد. باید فکر دیگری می کرد.

آن شب حمید یک غذای خوشمزه درست کرد که غذای مورد علاقه او و مهدخت بود. خورش بادمجان و چلو سفید. غذاها را در دو ظرف ریخت که فردا صبح با خودش سر کار برد. کمی قبل از ظهر از دفتر بیرون آمد و اطراف را نگاه کرد. آن طرف ساختمان ها چند پسر بچه مشغول بازی بودند. یکی از آنها ابوالفضل پسر دوازده ساله مش اصغر یکی از پاکبان ها بود که در اتاقکی در گوشه محوطه زندگی می کردند. تا چند ماه قبل زن مش اصغر هم در غسلخانه خواهران کار می کرد و مرده ها را می شست. در دوران اوج کرونا یک روز پایزش لغزیده بود و روی کاشی لیز غسلخانه افتاده بود و رانش شکسته بود. بعد از آن خانه نشین شده بود. بدبختی آنها فقط همین نبود. آنطور که زن مش اصغر برای یکی از خانم های منشی اداره تعریف کرده بود و حالا همه از مسئله اطلاع داشتند، دامادشان هم کرونا گرفته بود و فوت کرده بود. چند ماه بعد از مرگ او، برادر دامادشان که مرد میانسال زن و بچه داری بود از دختر مش اصغر خواسته بود که همسر صیغه ای او باشد تا تکفل دو بچه صغیر او را بپذیرد. وقتی این مسئله به گوش مش اصغر رسیده بود عصبانی شده بود و رفته بود دخترش و دو بچه کوچکش را آورده بود که با خودش زندگی کند... حالا هم با علیل شدن همسرش وضع شان از قبل هم بدتر شده بود. باقری گفته بود که مش اصغر تقاضای وام کرده ولی او مشمول وام نمی شود چون اولاً کارمند رسمی نیست و قراردادی است و بعد هم همه می دانند که با مقدار حقوقی که او می گیرد بعید است بتواند خرج بچه های خودش و نوه هایش را هم بدهد چه برسد که پنج سال قسط وام بپردازد. شاید اگر یک سال پیش درخواست داده بود می شد کاری کرد چون زنش هم کار می کرد و حقوق می گرفت ولی امکان نداشت کسی از کارمندان اینجا ضامن او شود. باقری علاوه بر کارمند بایگانی مسئول امور مالی هم بود و پرونده وام های درخواستی زیر دست او بود.

حمید به طرف بچه ها رفت و ابوالفضل را صدا زد. پسرک دوان دوان آمد. حمید حال مادرش را پرسید.

- خوب است آقای مولایی! با عصا کم کم راه می رود.

- خدا را شکر! راستی کلاس چندمی؟

- پنجم

- پارسال هم یادم هست انگار کلاس پنجم بودی!

پسرک با صدای غمگینی گفت: "پارسال که مدرسه ها آنلاین بود آقا... من نتوانستم امتحان بدهم... امسال هم اگر از اینجا نرویم به مدرسه نمی روم. تازه بچه های خواهرم هم امسال باید بروند کلاس اول و دوم. بابا می گوید حتماً باید یک خانه بیرون از محوطه اینجا اجاره کنیم"

حمید گفت: "که اینطور. اگر وقت داری امروز ظهر به دفتر من بیا و برای یک نفر غذا ببر!" بعد از جیش یک اسکناس ده هزار تومانی درآورد و به او داد و از پسرک قول گرفت که به محض شنیدن اذان خودش را به دفتر او برساند.

وقتی اذان از بلندگو پخش شد و قبرکن ها و پاکبان ها و پیرمرد طبق معمول مشغول نماز خواندن شدن ابوالفضل سر موقع پیدایش شد. حمید ظرف غذا را به او داد و او را فرستاد که کنار درخت بایستاد و نشانی پیرمرد را هم به او داد. پسرک ظرف غذا را گرفت و رفت کنار یک درخت منتظر ایستاد. حمید هم پشت پنجره ایستاد و امیدوار بود پیرمرد این بار غذا را بپذیرد. وقتی نماز تمام شد همه بلند شدند. ابوالفضل هم بلند شد و جلو رفت. پیرمرد از کنار پسرک گذشت و ابوالفضل بدون توجه به او فقط جلویش را نگاه می کرد. حمید با بی حوصلگی آه کشید.

ابوالفضل به طرف دفتر آمد. درب را باز کرد و گفت: "آقای **مولایی** پیرمرده که نیامد..."

حمید روی صندلی اش نشست و گفت: "چرا آمده بود. پشت سر پدرت نماز خواند...درست از کنارت گذشت..."

پسرک ظرف غذا را روی میز گذاشت و گفت: "بخدا ندیدمش...فردا دوباره می آیم...باشد؟"

- باشد. یادت نرود نیایی...این غذا را هم ببر خانه برای ناهار خودت...بگو نذری است به پدرت نگو که از من گرفته ای!

- چشم. ممنون.

روز بعد **حمید** دوباره یک ظرف غذا که شب قبل درست کرده بود را به **ابوالفضل** داد. وقتی پیرمرد و بقیه شروع به نماز خواندن کردند **ابوالفضل** به سمت دفتر آمد. در را باز کرد و گفت: "آقای **مولایی** غذا را به کدام پیرمرد بدهم؟ اینجا که همه شان کارگرهای قبرستانند..."

حمید پسرک را کنار پنجره برد و گفت: "نگاه کن! همان پیرمردی که ردیف آخر است...همان که کلاهش را کنارش گذاشته!"

ابوالفضل کمی به بیرون خیره شد و بعد با چشم های متعجب و کمی رنجیده به **حمید** نگاه کرد و گفت: "آقای **مولایی** می خواهید مرا مسخره کنید؟"

این بار **حمید** جا خورد و عصبانی شد. گفت: "یعنی آن پیرمرد را نمی بینی؟ ردیف آخر است...پشت سر پدرت!"

ابوالفضل دوباره به بیرون نگاه کرد و گفت: "بخدا ردیف چهارم هیچکس نیست!"

حمید برای لحظاتی مبهوت و گیج به بیرون نگاه کرد. پیرمرد حالا مثل بقیه در حال سجده بود. او دوباره به **ابوالفضل** نگاه کرد. به نظر نمی رسید پسرک دروغ بگوید. به او گفت: "باشد اشکال ندارد. غذا را بگذار و برو. پول را هم نمی خواهد پس بدهی برای خودت!"

پسرک ظرف غذا را روی میز گذاشت و رفت. **حمید** همانجا ایستاد تا نماز جماعت تمام شد. بعد با عجله بیرون رفت و کنار نمازگزارها که مشغول پوشیدن کفش هایشان بودند ایستاد. پیرمرد هم گیوه های کهنه اش را پوشید و از کنار **حمید** گذشت و مثل دو روز قبل لبخند کمرنگی هم زد. **حمید** به طرف یکی از قبرکن ها که عقب ایستاده بود رفت و گفت: "قبول باشد آقا **صادق**! راستی این پیرمرد را که پشت سرت نماز می خواند می شناسی؟"

آقا **صادق** همانطور که کفش هایش را می پوشید گفت: "قبول حق! نه کسی که پشت سر من نبود!"

وقتی همه رفتند **حمید** هنوز سرجایش ایستاده بود. پس داشت دیوانه می شد! پانزده سال کار در قبرستان و تنها زندگی کردن در خانه اش او را دیوانه کرده بود...او آب دهانش را قورت داد و به دفترش برگشت. تا دو ساعت بعد که شیفت کاری اش تمام شد و به خانه رفت تمام مدت به آن پیرمرد فکر می کرد.

روز بعد درست به محض اینکه صدای اذان ظهر بلند شد و **باقری** کتش را برداشت که برود او بازویش را گرفت و او را نگه داشت: "تو را بخدا **باقری**! امروز یک دقیقه دیرتر برو! جان بچه هایت فقط جواب یک سؤال مرا بده و برو!" و او را به طرف پنجره برد. گفت: "خوب نگاه کن! ...به من بگو دقیقاً چند نفر می خواهند نماز بخوانند؟"

باقری هم که با تعجب بیرون را نگاه کرد و گفت: "برای چه می پرسی؟ خوب هفت هشت نفری هستند..."

حمید با جدیت گفت: "دقیق بگو...هفت نفر یا هشت نفر؟!"

باقری نگاه متعجبی به او کرد و بعد با دقت به جمع کوچک نمازگزارها نگاه کرد و گفت: "هفت نفرند...برای هفت نفر که نمی شود یک جایگاه برای نماز جماعت ساخت...برای اینکار بودجه نداریم...اصلاً بهتر است آنها هم مثل تو نمازشان را بروند خانه شان بخوانند..."

و بعد سریع کت و ظرف غذایش را برداشت و بیرون رفت. **حمید** چند دقیقه سر جایش ایستاد و بعد با عجله بیرون رفت. مردی داشت به سمت درب خروجی قبرستان می رفت. **حمید** به طرفش رفت و گفت: "ببخشید آقا...من چشمم ضعیف است...می خواستم ببینم این نماز گزارها چند نفرند؟"

مرد نگاهی کوتاه به نمازگزارها کرد و گفت: "هفت نفر"

حمید با عجله گفت: "یک پیرمرد تنها پشت سر همه ننشسته؟"

مرد دوباره نگاهی به آنها کرد و بعد سری تکان داد و رفت. **حمید** همانجا ایستاد. قلبش تند تند می زد. نماز که تمام شد طبق معمول همه بلند شدند و پیرمرد هم گیوه هایش را پوشید...وقتی از کنار **حمید** گذشت او گفت: "تو کی هستی و چرا فقط من تو را می بینم؟!"

پیرمرد ایستاد. لحظه‌ای به چشم‌های **حمید** نگاه کرد و بعد گفت: "بیا!" و خودش به طرف محوطه قبرستان رفت. **حمید** پشت سرش رفت. فکر کرد واقعاً دارد دیوانه می شود. دفتر را ترک کرده بود و داشت پشت سر یک جن یا یک روح که هیچکس جز او نمی‌دید به طرف قبرستان می‌رفت. پیرمرد زیر یک درخت نشست و به او اشاره کرد که کنارش بنشیند.

او رفت و کنار پیرمرد نشست. احساس کرد وجودش از ترس می‌لرزد. شاید او ملک‌الموت بود و می‌خواست به **حمید** بگوید او هم به زودی می‌میرد..

پیرمرد همچنان که به قبرهای جلویی نگاه می‌کرد گفت: "اسم من سید رسول است...توی دهات زادگاهم که چند فرسخی اینجا است مردی به اسم **میرابراهیم** بود که هر صبح و ظهر و شام اذان می‌گفت. آن موقع رادیو و برق نبود که بفهمد کی وقت دقیق اذان است...طبق فهم خودش می‌رفت و اذان می‌گفت. پدرم به محض اینکه صدای اذان **میرابراهیم** را می‌شنید بلند می‌شد و دست نماز* می‌گرفت و نماز می‌خواند. مرا هم اینطور بار آورده بود. از ده که به قصد پیدا کردن کار بیرون آمدم هر کجا که بوم و صدای اذان به گوشم می‌رسید فوری دست‌نماز می‌گرفتم و نماز می‌خواندم. بعد خواسته‌نخواسته اینجا به مرده شور قبرستان کمک می‌کردم. بعد که او از وبا مرد من جایش را گرفتم. روزی بیشتر از صد نفر از وبا می‌مردند. گاهی وقت‌ها شب هم توی غسالخانه می‌خوابیدم...هیچ وقت برای شستن مرده‌ها و کفن و دفن اجرت نگرفتم. از خیراتی که مردم می‌آوردند می‌خوردم و شب‌ها هم در غسالخانه می‌خوابیدم. یک شب خواب بدی دیدم و صبح خودم را به دهات رساندم...پدر و مادرم مرده بودند!...از وبا مرده بودند و جنازه‌هایشان متعفن شده بود...همه از ده ما کوچ کرده بوند و فقط چند پیرمرد و پیرزن مانده بودند...هیچکس در این چند روز به پدر و مادرم سر نزده بود که بفهمد مریض هستند یا مرده‌اند...غم دنیا روی دلم بود...من نتوانسته بودم به پدر و مادر خودم برسم و آنها مرده بودند...تا آخر عمر این احساس گناه روی دلم سنگینی می‌کرد...وقتی مردم پدر و مادرم به پیشوازم آمدند به پیشان افتادم و التماس کردم که مرا ببخشند...پدرم دستش را روی سرم گذاشت...گفت جایشان آن دنیا خوب بوده چون من نماز اول وقت می‌خواندم و هر وقت من نماز می‌خواندم گوی‌های نورانی از شادی و لذت به طرفشان می‌آمد...و آنها را غرق سرور و لذت می‌کرد...روح آنها شاد بود چون بخاطر تربیت آنها بوده که من نماز اول وقت می‌خواندم...من هم شاد شدم...و بعد فهمیدم که هفتاد روز - وقتی مشغول شستن مرده‌ها بودم- سر اذان نماز نخوانده بودم...از خدا خواستم به من فرصت دهد تا برگردم به این دنیا و هفتاد بار با اذان نماز بخوانم...خداوند سالی چند روز به من چنین مهلتی می‌دهد...امسال دیگر سال آخری هست که فرصت دارم..."

حمید می‌خواست از پیرمرد بپرسد چرا فقط اوست که او را می‌بیند ولی وقتی سرش را بلند کرد او رفته بود...بعد چیزی دیگر در ذهنش پررنگ‌تر و پررنگ‌تر شد...این همه سال...او اینجا بود و حتی یک بار هم با شنیدن صدای اذان نرفته بود که نماز بخواند...صبح‌ها با صدای زنگ گوشی‌اش بیدار می‌شد و نماز می‌خواند و غروب‌ها هم بلافاصله بعد از غروب نماز می‌خواند ولی هیچ وقت سعی نکرده بود به محض شنیدن اذان نماز بخواند...در محل کار هم هیچ وقت همراه **باقری** به مسجد نرفته بود چون فکر می‌کرد که جواب دادن به ارباب رجوع واجب‌تر از خواندن نماز اول وقت است...پس مرتکب گناه بزرگی شده بود و متوجه نبود... پس او هم می‌بایست مثل **باقری** به محض شنیدن صدای اذان به مسجد می‌رفت...

حمید تمام شب بیدار ماند و در رختخوابش از این پهلو به آن پهلو شد و فکر کرد. تصمیم گرفت از روز بعد همراه **باقری** به مسجد برود و نماز بخواند.

روز بعد به محض اینکه صدای اذان بلند شد باقری طبق معمول بلند شد و کتش را برداشت. حمید هم بلند شد که همراه او برود. فکر کرد به محض اینکه نماز خواند باید برگردد تا ارباب رجوعها معطل نشوند. به محض اینکه باقری در را باز کرد پیرمردی میخواست وارد دفتر شود. باقری او را کنار زد و با عجله به سمت مسجد دوید. حمید مردد ایستاد. پیرمرد میخواست محل قبر یکی از اقوامش را بداند که دوازده سال پیش فوت شده بود. حمید بین رفتن و ماندن مردد بود. از پشت پنجره مردمی را می دید که به سمت مسجد می دویدند... بعد برگشت و به چشم‌های نگران پیرمرد نگاه کرد و تصمیمش را گرفت. از او خواست که بنشیند و خودش هم پشت کامپیوتر نشست و نامی را که پیرمرد گفته بود وارد کرد. بعد نشانی ردیف و قطعه متوفی را پیدا کرد و روی یک کاغذ گذاشت و به او داد. وقتی پیرمرد رفت دیگر دیر شده بود. نماز ظهر را خوانده بودند و تا او وضو می گرفت و خودش را به مسجد می رساند نماز عصر را هم می خواندند. فکر کرد بهتر است برود و حتی اگر بعد از بقیه هم نمازش را بخواند بهتر از این است که بعد از ساعت دو که به خانه رسید بخواند. ولی بعد چند ارباب رجوع دیگر هم آمدند و تا وقتی که باقری برگشت وقت نکرد حتی از پشت میزش بلند شود. باقری ظرف غذايش را توی کیفش گذاشت و نگاهش به پشت پنجره افتاد و مش اصغر را دید که به طرف دفتر می آمد. فوری بلند شد و با اوقات تلخی به حمید گفت: "این مردک باز دارد به اینجا می آید که برای وام آویزان من شود... بگو من نیستم!" و با عجله به اتاق بایگانی رفت و در را بست.

در دفتر باز شد و مش اصغر داخل آمد و سلام کرد. حمید به او تعارف کرد که روی صندلی بنشیند. داشت فکر می کرد که چطور به او بگوید که اصلاً پیگیر وام اداره نباشد که او گفت: "ممنون... فقط آمدم بگویم که سید رسول گفته پیغامی به تو بدهم... او گفت که دیگر برای نماز نمی آید و گفت که به تو بگویم که خانم مهدخت پیغام داده که توی باغچه اش بیست و یک گل آهاری که برایش فرستادی کاشته و منتظر می ماند تا وقتی تو بروی پیشش... اولین کلمه ای که برایش قابل درک بود سید رسول بود... سید رسول!... با حیرت گفت: "مگر تو... تو او را می بینی؟" او بلند شد و همانطور که به طرف در می رفت لبخند تلخی زد و گفت: "ما خیلی چیزها می بینیم آقا!" و در را بست و رفت...

بعد کلمه های دیگر برای حمید قابل درک شد... مهدخت!... مهدخت به او پیغام داده بود... گل آهار!... مهدخت گل آهار کاشته بود؟! گل آهاری که او برایش فرستاده بود؟!

مغزش چنان درگیر درک این مسئله بود که اصلاً نمی دانست چه واکنشی باید داشته باشد... انگار ناگهان در یک خلاء قرار گرفته بود. وقتی باقری از اتاق بایگانی بیرون آمد و از پشت پنجره نگاه پیروزمندانه ای به بیرون کرد و چیزی در مورد مش اصغر گفت او اصلاً نشنید... تا ساعتی بعد که شیفتش تمام شد و از دفتر بیرون هم آمد چیزی نمی شنید... اصلاً گرسنه نبود... خسته هم نبود... دلش نمی خواست به خانه برود... بی هدف مسیر عکس خروجی قبرستان را در پیش گرفت... از بین قبرها گذشت و بعد خودش را سر قبر مهدخت یافت... لحظه ای به نوشته های روی قبر خیره شد بعد احساسی عمیق و شیرین درونش ایجاد شد... نشست و دستی به سنگ قبر کشید... مهدخت او جایی بود!... جایی در خانه ای بود!... و منتظر او بود!... مهدخت برای او پیام فرستاده بود!... لحظه ای اینقدر خوشحال شد که دلش می خواست همانجا دراز بکشد و گریه کند... بعد فکر کرد پس خداوند بخاطر اینکه هیچ وقت در این سالها با اذان نماز نخوانده بود به او غضب نکرده بود... ولی بیست و یک چه بود؟ شاید تعداد سالهایی که مهدخت از کنار او رفته بود... ولی نه این نبود!... آیا بیست و یک بار با اذان نماز خوانده بود؟ نه... خانه خودش که وقتی صبح زود که برای آمدن به سر کار آماده شود نماز می خواند و غروبها هم که بعد از غروب نماز می خواند... جمعه ها هم که خانه مادرش می رفت هیچ وقت صدای اذان را نشنیده بود... اصلاً مسجدی نزدیک خانه مادرش یا خانه خودش نبود که صدای اذان را از آنجا بشنود و نماز بخواند... پس این بیست و یک چه بود؟!

او تمام عصر راه رفت... بدون اینکه احساس گرسنگی یا خستگی کند... بی هدف میان قبرها قدم زد... هزاران قبر شاید هم میلیونها... چند قبر کن مشغول کردن قبر بودند و یک جنازه را هم داشتند دفن می کردند و قسمتی از قبرستان شلوغ بود. اولین بار بود که بعد از آمدن کرونا این تعداد از اقوام و آشنایان یک متوفی در مراسم خاکسپاری

شرکت کرده بودند. او گوشه‌ای نشست و به مردم و به قبرها و به قبرکن‌ها نگاه کرد... بعد نزدیک غروب یادش آمد که نماز نخوانده. از شیر آب وضو گرفت و زیر یک درخت نماز خواند... دوباره همانجا آنقدر نشست تا اذان مغرب را هم گفتند... نماز مغرب و عشاء را هم خواند... و همانجا تکیه داد و به قبرکن‌ها نگاه می‌کرد که روی بعضی از قبرهای تازه چراغ نفتی روشن می‌کردند... به تنه درخت تکیه داد و به قبرها نگاه کرد... به آدم‌هایی فکر کرد که صد سال قبل بودند و دیگر نبودند و به سید رسول فکر کرد که مهلتش تمام شده بود و دیگر برای نماز نمی‌آمد... او حتماً از این به بعد در جایگاه شاید ابدی‌اش ساکن می‌شد... کنار پدر و مادر و اقوامش... شاید **مهدخت** را می‌دید... قلب **حمید** دوباره از شادی به لرزه درآمد... **مهدخت** جایی بود و منتظرش بود!... گل آهار در باغچه کاشته بود!... بیست و یک گل آهار! ولی چرا بیست و یک؟ چطور باید این را می‌فهمید؟... ساعت‌ها گذشت بدون اینکه احساس خواب آلودگی، گرسنگی یا خستگی بکند... گریه و میش سحر بلند شد. به طرف ساختمان‌های ورودی قبرستان رفت. درب قفل دفتر را باز کرد و داخل شد. وضو گرفت و نماز خواند. بعد پشت میز کناری پنجره نشست و دوباره به عدد بیست و یک فکر کرد... وقتی ساعت هفت و نیم **باقری** با ظرف غذایش وارد شد با دیدن او که با موهای ژولیده و لباس‌های خاکی و صورت اصلاح نکرده روی صندلی کناری پنجره نشسته بود لحظه‌ای مات و متحیر به او خیره شد. بعد ظرف غذایش را توی یخچال گذاشت و کتش را به جارختی آویزان کرد و پشت میز نشست. اولین ارباب رجوعی که وارد شد هوش و حواس **حمید** سر جایش آمد. فرزند و شمرده او را راهنمایی کرد. بعد یک نفر دیگر آمد که قبر بخرد... یک نفر دیگر می‌خواست آدرس قبر شخصی را که پارسال قبل فوت کرده بود بداند... دیگری می‌خواست بداند برای تعمیر یک قبر آیا اجازه باید بگیرد...

آن روز هر وقت سرش خلوت می‌شد به پشتی صندلیش تکیه می‌داد و دوباره به عدد بیست و یک فکر می‌کرد. صدای اذان که بلند شد **باقری** پرونده‌ای را از جلوی برداشت و روی میز او گذاشت و همانطور که ظرف غذایش را از یخچال برمی‌داشت گفت: "آن پایین زیر گواهی‌نامه‌ها را امضا کن!... فوتی‌هایی است که بعد از ساعت اداری دفن شده‌اند... باید قبل از بایگانی شدن مهر بخورند... **سلیمی** می‌گفت تو آنجا بوده‌ای... به عنوان نماینده بایگانی باید امضاء کنی... بیست و یک مورد است..."

حمید ناگهان ناخودآگاه تکرار کرد: "بیست و یک! بیست و یک گل آهار!"

درست بود! او برای بیست و یک فوتی کرونایی که کسی همراهشان نبود نماز میت خوانده بود...

باقری چند دقیقه با تعجب به او زل زد و بعد چیزی گفت و در را باز کرد و رفت. **حمید** پشت پنجره را نگاه کرد و قبرکن‌ها را و پاکبان‌ها را دید که روی زیلوی کهنه‌شان روبروی ساختمان آماده نماز خواندن می‌شدند... او نشست آنجا و در لذت مطلق نگاه‌شان کرد... نماز‌شان که تمام شد هر کدام به طرفی رفتند. مش **اصغر** هم به طرف اتاق آن طرف مجتمع رفت... **حمید** بلند شد و با عجله می‌خواست بیرون برود که یک ارباب رجوع آمد... او بازوی مرد را کشید و او را روی صندلی نشانده و گفت: "بخشید... اینجا چند لحظه بنشینید الان برمی‌گردم... بیشتر از دو دقیقه طول نمی‌کشد... قول می‌دهم!"

و از دفتر بیرون رفت و به سمت مش **اصغر** دوید که حالا نزدیک اتاق خانهاش بود. دو دختر بچه شش هفت

ساله جلوی اتاق بازی می‌کردند. او مش **اصغر** را صدا زد.

پیرمرد برگشت و با تعجب به او نگاه کرد. **حمید** نفس‌نفس زنان به او رسید، ایستاد و گفت: "خیلی صدايت

کردم نشنیدی مش **اصغر**... وامت جور شده!"

چشم‌های غمگین پیرمرد ناگهان با خوشحالی درخشید...

- جور شده؟! -

حمید سر تکان داد: "آره. خدا را شکر! دو نفر ضامن می‌خواهد که یکی خود من هستم و برادرم را هم

می‌آورم که امضا کند... پنجاه میلیون است... برای خانه می‌خواستی دیگر؟ مگر نه... خوب من می‌خواهم خانها را

اجاره بدهم... راستش به پول نقد نیاز دارم... اگر می‌خواهی بیا در خانه من بنشین و وام را بده به من به عنوان رهن خانه... قسط‌هایش را هم خودم می‌دهم... اگر هم نمی‌خواهی خوب پول را بگیر و خودت خانه پیدا کن!"

مش اصغر جارویش را روی زمین گذاشت و گفت: "نه آقای مولایی... می‌خواهم خانه اجاره کنم... پس جنابعالی خانه‌ات را به من اجاره می‌دهی؟"

- بله. وام را من می‌گیرم و تو هم برو خانه من... مشکلی نیست؟

- نه چه اشکالی دارد آقای مولایی؟... امکانش هست تا یک ماه دیگر که مدرسه بچه‌ها شروع بشود میشود اسباب‌کشی کنم؟

حمید با لحن بی‌تفاوتی گفت: "یک ماه دیگر؟ نه مرد حسابی! من الان به پول وام احتیاج دارم! فردا جمعه است... فردا اسباب‌کشی کن... امشب من وسایلم را جمع می‌کنم و توی یک اتاق می‌گذارم و شاید بعدا بیایم ببرم‌شان... این خانه برای من بزرگ است و می‌خواهم یک آپارتمان کوچک اجاره کنم... خانه چهار اتاق دارد. یکی فعلاً برای وسایل من، چهار اتاق هم برای شما... یک سال، دو سال، ده سال، تا هر وقت که خواستی آنجا بمان... دیگر کاری به وام نداشته باش... کارهای وام با من!... راستی یک مدرسه هم توی همان خیابان است... جای خوبی است... الان می‌روم خانه را خالی می‌کنم. کارم که تمام شد می‌آیم دنبالت که با حاج خانم بیایی و خانه را ببینی... آدرس را که یاد گرفتی کلید را می‌دهم و فردا خودت وانت بگیر و اسباب‌کشی کن!"

مش اصغر جارویش را را زمین گذاشت و با دست‌های لرزان دست حمید را گرفت. صدایش هم مثل دست‌هایش می‌لرزید:

- خدا خیرت بدهد آقای مولایی! خدا از بزرگی کمت نکند! الهی که خدا خوشحالت کند همانقدر که مرا خوشحال کردی!

حمید سری تکان داد و خداحافظی کرد و به طرف دفتر راه افتاد. بعد برگشت و به مش اصغر نگاه کرد که نوه‌های کوچکش را با خوشحالی بغل کرده بود و به داخل خانه رفت. آهی از سر رضایت کشید و به طرف دفتر رفت. ارباب رجوع را که راه انداخت فهمید چقدر گرسنه است. یک مشت قند از قندان برداشت و توی دهانش ریخت و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد... خوب فقط امشب جای خواب داشت... بعد باید یک جای دیگر برای زندگی پیدا می‌کرد. می‌توانست خانه مادرش برود... نه نمی‌شد... از وقتی برادرش ازدواج کرده بود اتاق اضافی نداشتند که حمید آنجا زندگی کند... باید پس‌اندازش را از بانک برمی‌داشت و یک آپارتمان اجاره می‌کرد... بعد ناگهان یادش آمد پس‌اندازش را داده بود به برادرش که خرج عروسی بکند... حالا حتی یک ریال هم پس‌انداز نداشت!... قند توی گلویش پرید و سرفه‌اش گرفت... او دیگر هیچ چیز نداشت! بعد خنده‌اش گرفت... چطور یادش رفته بود که دیگر چیزی ندارد؟! از ته دل خندید... سرش را روی میز گذاشت و از خنده ریشه رفت... از وقتی مهدخت مرده بود اینقدر از ته دل نخندیده بود.

به محض اینکه باقری در را باز کرد او بلند شد و از کنارش بیرون دوید... نیم ساعت تا پایان شیفت کاری‌اش مانده بود ولی اصلاً حوصله نداشت به باقری دلیل رفتارهایش را توضیح دهد... سوئیچ ماشینش را از جیبش بیرون آورد ولی دید توان جسمی برای رانندگی ندارد. آخرین بار دیروز صبح غذا خورده بود. مغزش شاد و پر انرژی بود ولی جسمش گرسنه بود و چشمش سیاهی می‌رفت. سوئیچ را توی جیبش گذاشت و از ورودی محوطه قبرستان بیرون رفت... کمی جلوتر وارد یک خیابان شد و از یک دکه یک ساندویچ فلافل گرفت و روی صندلی پلاستیکی بیرون مغازه نشست و شروع به خوردن کرد. یک گاز می‌زد و چیزی یادش می‌آمد و فوری ذهنش یک راه حل برایش پیدا می‌کرد: فرداش شب کجا باید می‌خوابید؟ توی اتاق بایگانی! می‌توانست یک رختخواب توی ماشین بگذارد و شب‌ها در اتاق بایگانی بخوابد و صبح زود قبل از اینکه باقری بیدارش شود رختخواب را جمع کند و برود توی ماشینش بگذارد... ولی کجا باید اصلاح می‌کرد؟ کجا حمام می‌کرد؟ توی اتاقک مش اصغر... اصلاً شاید بهتر بود وسایلم را می‌آورد و آنجا زندگی می‌کرد. تا وقتی بتواند کمی پول پس‌انداز کند

و یک آپارتمان کوچک اجاره کنند... چطور قضیه وام را جمع و جور می‌کرد؟ و به باقری و مش اصغر و بقیه که کنجاو بودند وام از کجا آمده توضیح می‌داد؟... جواب این را هم داشت؛ می‌گفت از یک صندوق خیریه برای مش اصغر وام گرفته... به همین سادگی... دیگر کسی کنجاوی نمی‌کرد که کدام صندوق و چقدر وام....

آن ساندویچ فلافل خوشمزه ترین غذایی بود که در تمام عمرش خورده بود. وقتی برگشت وضو گرفت و زیر یک درخت نماز خواند و بعد سوار ماشینش شد که به خانه اش برود و خانه را جمع کند. احساس می‌کرد خوشبخت ترین آدم دنیاست... چون همسرش جایی بود... جایی که در باغچه‌اش بیست و یک گل آهار کاشته بود و او گل‌های آهار را برایش فرستاده بود...